

اروین د. یالوم

هنگامی که

# نیچه گریست

When Nietzsche Wept

مترجم: کیومرث پارسای

## فصل ۱

صدای ناقوسهای سان سالواتوره، تخیلات یوزف بروئر را از هم گسیخت. ساعت طلای سنگین را از جیب جلیقه بیرون آورد. نُه بامداد بود. بار دیگر متن روی کارت کوچک دارای حاشیه نقره‌ای را که روز پیش دریافت کرده بود، خواند.

«۲۱ اکتبر ۱۸۸۲»

دکتر بروئر،

باید با شما در مورد موضوعی فوری، حرف بزنم. آینده فلسفه آلمان به مخاطره افتاده است. ساعت نُه بامداد فردا، در کافه سورنتو، به ملاقات من بیایید. لو سالومه»

یادداشتی گستاخانه! هیچکس در آن سالها، او را چنین بی‌شرمانه مورد خطاب قرار نداده بود. کسی را به نام لو سالومه نمی‌شناخت. روی پاکت، نشانی فرستنده به چشم نمی‌خورد. هیچ راهی برای اطلاع دادن این مطالب وجود نداشت که نخست، ساعت نُه بامداد زمان مناسبی نیست، بعد، خانم بروئر دوست ندارد صبحانه را به تنهایی بخورد، سپس، دکتر بروئر دوران تعطیلات را می‌گذرانند، دیگر آن که، «موضوع فوری» هیچ جذابیتی برای او ندارد، و در نهایت، دکتر بروئر دقیقاً به منظور خلاص شدن از همین موضوعات فوری به ونیز آمده است.

با این حال در ساعت نُه بامداد در کافه سورنتو حضور یافته بود و چهره حاضران را مورد بررسی قرار می‌داد تا لو سالومه گستاخ را در میان آنها بیابد.

— آقا، باز هم قهوه می‌خواهید؟

بروئر به نشانه تأیید، برای پیشخدمت سیزده یا چهارده ساله دارای موهای سیاه، درخشان و به عقب شانه‌شده، سر تکان داد. نمی‌دانست چه مدتی دچار تخیل شده است. دوباره به ساعت نگریست. ده دقیقه دیگر از عمرش را تلف کرده بود. تلف در چه موردی؟ مثل همیشه رد پای برتا، برتای زیبا را می‌دید که از دو سال پیش، به عنوان بیمار نزد او می‌آمد. سخنان زن را می‌شنید که می‌گفت: «دکتر بروئر، چرا از من می‌ترسید؟»

آنگاه به یاد سخنان زن افتاد که در واکنش به سخنان پزشک در این مورد که «دیگر بیمار من نخواهید بود.» گفت: «صبر خواهم کرد. شما همواره تنها مرد زندگی من به حساب خواهید آمد.»

بروئر خود را سرزنش کرد: «کافی است! به خاطر خدا تفکر در این باره را متوقف کن! چشمانت را بگشا! نگاه کن و به دنیا اجازه ورود بده!»

فنجان را برداشت و رایحه قهوه را با هوای سرد ماه اکتبر و نیز، فرو داد. سر برگرداند و به اطراف نگریست. میزهای کافه سورتو توسط زنان و مردان جهانگرد یا سالخورده به منظور صرف صبحانه اشغال شده بود. عده‌ای فنجان قهوه در یک دست و روزنامه در دست دیگر، سرگرم مطالعه بودند. کمی دورتر، ابری از کبوتران به رنگ کبود، در پهنه آسمان بالا می‌رفت و فرود می‌آمد. آب را کد کانال بزرگ می‌درخشید، تصویر کاخهای عظیم را بازتاب می‌داد و آرامش آن را تنها موج کوچک ایجادشده از عبور یک کرجی در طول ساحل، بر هم می‌زد. سایر کرجیهای و نیز، راکد و بی‌حرکت، همچون نيزه‌هایی که دست غولی آنها را به هر سو پرتاب کرده باشد، به تیرهای چوبی تاب‌خورده کنار کانال، بسته شده بودند.

بروئر به خود گفت: «بله، درست است. اطراف را ببین! ای ابله! مردم زیادی از همه جای دنیا می‌آیند که و نیز را ببینند. مردمی که نمی‌خواهند پیش از متبرک شدن توسط این زیبایی، بمیرند.»

نمی‌دانست چه میزانی از زندگی خود را تنها با امتناع از نگاه کردن، یا با نگریستن و ندیدن، از دست داده است. روز گذشته در جزیره مورانو فقط قدم زده

و پس از پایان یک ساعت، هیچ ندیده، هیچ موضوعی را ثبت نکرده و هیچ تصویری از شبکه چشمانش به غشای مغزش انتقال نیافته بود. همه افکارش بر برتا تمرکز داشت: لبخند فریبنده، چشمان ستودنی، احساس بدن قابل اعتماد و گرم، و تنفس تند هنگام معاینه یا ماساژ. آن تصاویر دارای قدرت بودند، جان داشتند و هرگاه مرد را اندکی آزاد می‌یافتند، به مغزش هجوم می‌آوردند و تصورات او را غصب می‌کردند. آیا سرنوشت چنین بود؟ آیا تقدیر، او را وادار می‌ساخت بر صحنه‌ای برای نقش آفرینی ابدی برتا همچون هنرپیشه‌ای حاضر باشد؟ نمی‌دانست.

فردی از میز مجاور، بر پای خاست. صدای گوشخراش کشیده شدن صندلی فلزی بر کف آجری، افکار مرد را پاره کرد و باز جستجوی سالومه را از سر گرفت.

آنجا بود! زنی از ریوادل کاربن به داخل کافه وارد می‌شد. تنها او می‌توانست نویسنده چنین یادداشتی باشد. زیبا، بلند قامت، خوش هیكل، با بالاپوشی از خز، مغرور و سربلند از میان میزهای چسبیده به هم، به سوی مرد راه می‌گشود. پس از اینکه نزدیکتر شد، بروئر دید که خیلی جوان است، حتی جوانتر از برتا و شاید به جوانی یک دختر مدرسه. در عین حال رفتاری موقر و استثنایی داشت که می‌توانست او را در رده‌های بالای اجتماعی قرار دهد.

لو سالومه در حالی که هیچ نشانه‌ای از تردید در گامهایش مشهود نبود، به سوی مرد می‌آمد. چگونه این همه مطمئن بود که او را می‌شناسد؟ بروئر در حالی که با دست چپ، ریش سرخ خود را پاک می‌کرد تا خرده‌های نان احتمالاً مانده بر آن را بزداید، ژاکت سیاه خود را مرتب کرد. لو به فاصله چند قدمی می‌رسید، لحظه‌ای توقف کرد و نگاهی جسورانه به چشمان مرد انداخت.

ناگهان ذهن بروئر از وراچی بازااستاد. دیگر برای نگریستن، نیازی به تمرکز نبود. شبکه و غشای مغز، اعمالی هماهنگ داشتند و می‌توانستند تصویر لو سالومه را به راحتی در ذهن ایجاد کنند. زنی دارای زیبایی فوق‌العاده، پیشانی برجسته، چانه سفت و خوش تراش، چشمان آبی روشن، لبان شهبانی و گیسوانی چنان روشن که نقره‌ای به نظر می‌رسید. موها پشت سرش به گونه‌ای جمع شده

بودند که مانع نشان دادن بی پروای گوشها و گردن بلند و ظریف زن نمی شدند. بروئر مشتاقانه مفتون طره‌های موی آویخته با سرکشی از هر طرف او شد.

زن سه گام دیگر برداشت و بر سر میز رسید.

— دکتر بروئر، لو سالومه هستم. اجازه می دهید؟

آنگاه صندلی را کنار زد و چنان به سرعت نشست که بروئر فرصتی برای به جا آوردن آداب معمول معاشرت، مثل برخاستن، تعظیم کردن، بوسیدن دست و تعارف کردن صندلی، نیافت.

بروئر ضرباتی با انگشت بر میز کوبید:

— پیشخدمت! پیشخدمت! یک قهوه برای خانم!

آنگاه به دوشیزه سالومه گفت:

— با شیر می خواهید؟

زن به نشانه تأیید، سر تکان داد، به رغم سرمای هوای بامدادی، بالاپوش خرز را کنار گذاشت و تأکید کرد:

— بله، شیر قهوه.

لحظاتی بروئر و مهمان او ساکت ماندند و بعد، لو سالومه نگاه خود را مستقیم به چشمان مرد دوخت و گفتگو آغاز شد:

— یکی از دوستان من به اندازه‌ای افسرده و مأیوس شده که بیم دارم در آینده‌ای نه چندان دور، خودکشی کند. هرچند در این مورد خود را مسؤول می دانم و فقدان او برایم دردناک است، ولی...

آنگاه کمی به جلو، به طرف بروئر، خم شد و با صدایی آهسته تر، افزود:

—... این فقدان، فراتر از نگرانی من، ممکن است پیامدهای بدتری برای شما، برای فرهنگ اروپا، و برای همه ما داشته باشد... باور کنید.

بروئر می خواست بگوید: «بدون تردید مبالغه می کنید، دوشیزه...» ولی موفق نشد این عبارت را بر زبان بیاورد. آنچه از نظر بروئر در باره هر زنی، مبالغه به حساب می آمد، در مورد این دوشیزه، متفاوت و موضوعی جدی به نظر می رسید و می دانست که در برابر اعتقاد راسخی که دخترک به سخنان خود دارد، مقاومت کردن، امکان ندارد. پرسید:

— دوست شما! این مرد... کیست؟ او را می شناسم؟

— هنوز نمی شناسید، ولی در زمان مناسب، همه با او آشنا خواهند شد. این مرد، فرد ریش نیچه نام دارد. شاید نامه‌ای که ریچارد واگنر برای پروفیسور نیچه نوشته، برای معرفی او کافی باشد.

نامه‌ای از کیف بیرون آورد، باز کرد، به بروئر داد و گفت:

— یادآوری می کنم که نیچه نمی داند در اینجا حضور دارم و چنین نامه‌ای در اختیار من است.

بروئر با شنیدن عبارت آخر، دچار تردید شد و اندیشید: «آیا لازم است این نامه را بخوانم؟ پروفیسور نیچه نمی داند که دوشیزه سالومه آن را به من داده و حتی نمی داند این دختر چنین نامه‌ای در اختیار دارد. راستی چگونه این نامه را به دست آورده؟ امانت گرفته؟ دزدیده؟»

بسیاری از ویژگیهای بروئر، از جمله وفاداری و سخاوت، دست کم برای خودش، مایه مباهات بود و شهرتی افسانه‌ای در تشخیصهای ماهرانه داشت. پزشک خانوادگی و خصوصی دانشمندان، هنرمندان و فلاسفه بزرگی چون برامس، بروکه و برنتانو در وین بود. در چهل سالگی، او را در سراسر اروپا می شناختند و افرادی برجسته که در غرب اروپا سکونت داشتند، مسیری طولانی را می پیمودند تا از آن مرد مشورت بگیرند. با این حال بروئر بیشتر از سایر ویژگیها، به صداقت خود ایمان داشت. هرگز در گذران زندگی، کاری که موجب رسوایی شود، انجام نداده بود، البته اگر افکاری شهوانی را که در مورد برتارد ذهن می پروراند و لازم بود آنها را به سوی همسرش ماتیلده متمرکز کند، رسوایی ندانیم.

به این ترتیب همچنان از گرفتن نامه از دست پیش آمده لو سالومه خودداری می کرد، ولی زمان تردید، بسیار کوتاه و به اندازه انداختن نگاهی به چشمان آبی دخترک بود.

نامه، تاریخ دهم ژانویه سال ۱۸۸۲ را داشت و با عبارت: «دوست من، فردریش» آغاز می شد. بخشهایی از آن را هم با دایره، مشخص کرده بودند. «... اثری که به دنیا ارائه داده‌اید، نظیر ندارد. ویژگی کتاب شما، اعتماد به نفسی